

برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید



پیغام عشق

قسمت هزار و دویست و چهل و پنجم





خانم سرور



«به نام خدا»

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار.
برنامه ۹۵۹، غزل شماره ۳۷۱:

گر جام سپهر زهرپیماست
آن در لب عاشقان چو حلواست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

جام سپهر دست بلند «قضا و کن فکان» الهی همان یدالله که «فوق آیدیهم» است و دستش بالاترین دست‌هاست، بر همه چیره و غالب است و از هستی‌ها دمار برمی‌آورد. و حال عاشقان راه او که قصد حرکت و هجرت از خانه تنگ و تاریک ذهن کرده‌اند، به جهان و آنچه در آن می‌گذرد اهمیتی نمی‌دهند و چشم در چشم ساقی زندگی شراب ازلی و ابدی را می‌پیمایند که در نشان دادن همانیدگی‌ها گاه چون زهر تلخ می‌نماید، اما در پرتو نور و شعله درون زهر شیرین می‌شود و جام زهر بر جان گوارا که مزده نوشیدن این جام قدمی او را به حضرت دوست نزدیک‌تر و واصل‌تر کردن است.

ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم
همراز عشق و هم‌نفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۶۴

زین واقعه گر ز جای رفتی
 از جای برو، که جای اینجاست
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

و غم‌انگیزترین قصه بشریت قصه جدایی او از اصل خویش و داستان ستم‌هایی که بر خود روا داشته و به حقیقت واقع‌های بزرگ هنگام دریافتن این معنا در حال وقوع که تا به حال در توهم بوده و و روی حقیقی خویش هرگز ندیده و حال زمین‌لرزه‌ای بزرگ در زمین همانیدگی‌ها جان او را زیر و رو می‌کند تا روی حقیقت خویش قائم شود و بداند که جای این جاست همین لحظه در پناه نور ازلی.

مگریز ز سوزِ عشق زیرا
جز آتشِ عشق دود و سوداست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

جان پرفروغ و پرشعله آرام آرام از انبوه همانیدگی‌ها در حال طلوع، و این گونه جان طاغی و سرکش که هیچ گاه
از پند و نصیحت به نشد، با آتش عشق قدم در سرزمین مقدس یکتایی می گذارد.

ما به نشویم از نصیحت
چون گمره عشق آن بهینیم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۸۰

این شعله و نور قلاووز و دیگر میل به همانیدن در جانش خاموش می شود و فرومی نشیند و دمی بی جان به سر بردن را سودا و دیوانگی می بیند که چگونه پادشاهی دو عالم رها کند و در بند و اسیر چیزها شود که شکر آن لذت بی کرانه را چشیدن گرد هیچ همانیدگی نرفتن است و همواره خود را در پرتو نور و هدایت فضای امن الهی قرار دادن که در طرفه العینی بی عنایت زندگی امکان لغزش و خطا فراوان و تنها در پناه لطف او باید گریخت.

دودت نپزد، گُند سیاهت
 در پختنت آتش است کاستاست
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

و کدام روی که از آتش حرص و طمع و بخل و حسد و خشم نسوخته و سیاه نشده، به خود مدیون که احوالی را که با عشق می‌شد گذراند، به جان خود زهر ریخت، جسمش را فرسود و بی‌لذتی و عشقی، بی‌آن که صدای پرنده‌ای او را به اعماق جانش فرو بکشد، بی‌آنکه گلی سرخ با او راز بگوید، همواره در ناله و شکایت روزگار گذراند، جام زهر خورد و به اطرافیان نیز از این شرنگ خوراند. پیش خود رسوا و پیش بندگان خدا نیز رسوا، ابرویش در کائنات رفته که از اوج آسمان بی‌نهایت به پایین‌ترین مرتبه وجود چون کودکی بازیگوش در هوس و طمع نانی و آبی این‌چنین صورت هشیاری خویش خسته و زخمی کرده و استاد و طبیب عشق با تمام این اوصاف هر دم بر بالینش حاضر تا شفا دهد و درمان بخشد و امان از غفلت و جهل و ناآگاهی انسان در ذهن.

پروانه که گردِ دود گردد
 دودالوده‌ست و خام و رسواست
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

پروانه را جز عاشقی نشاید که در آتش رفتن شکوه بودن اوست و اما در این آتش قدم گذاشتن را روحی مهیا و آماده تا دیگر یک منزل را صد شب نیماید، در بازار عطاران به هرسوی نرود و قصد و قیامت او برای تکبیر بستنی راستین باشد که خدا بزرگ‌تر است از هرآنچه در ذهن کوچک من می‌گذرد، ده بدهد و قیام کند و با جان و دل فقط او را بپرستد و عبادت کند که راه راهی‌ست که عاشقان پیمودند.

از خانه و مان به یاد ناید
آن را که چنین سفر مهیاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

عاشقان مهیا با حضوری ناظر، در سطح بالای بیداری و هشیاری نه می‌دانند که در این دنیا کیستند و نه میلی در آن‌ها برای بازی با همانیدگی‌های دنیا که «مصطفی فرمود دنیا ساعتی ست».

از شهر مگو که در بیابان
موسی ست رفیق و من و سلواست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

دنیا ساعتی ست و در هیاهوی پرزرق و برقش هیچ خبری نیست، بی خود و بی جهت، به هر طرف و سمت دل بر
امید حالی خوش همواره چنگ می‌زنیم و امان از لحظه‌ای آرامش درون که حقیقت ذهن وارونه نشان دادن
حقیقت است و شگفت‌انگیزترین حقیقت نائل آمدن و رسیدن به این که :

خود ندارم هیچ به سازد مرا
که ز وهم دارم است این صد عنا
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴
عنا: رنج

که تمام بدبختی انسان در دو کلمه داشتن و خواستن خلاصه می شود تا بر انبوه همانیدگی ها همچنان بیفزاید و از پی طاق و طرم خلق همچنان خواری بکشد و بر غفلت و عصیان خویش بیفزاید، اما آرامش و امنیت در فضایی دیگر او را منتظر در بیابان عدم، که شادی و هدایت و خرد از این مرکز می جوشد.

صحت چه کنی؟ که در سقیمی
هر لحظه طبیب تو مسیحا است
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱
-سقیم: بیمار، نادرست

و چه بیماری ای خوش تر از گولی شدن، اقرار به نمی دانم، سر تعظیم فرود آوردن و دیگر با عقل جزوی نجنبیدن
که آنگاه طبیب عشق جراحات ها را مرهم می نهد.

دلتنگ خوشم که در فراخی
هر مسخره را ره است و گنجاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱

در بازار فراخ دنیا هر سری به سویی و در جهتی تا خاطر خویش آسوده گرداند و سالک راه عشق را دلی تنگ در
«لا» کردن همانیدگی‌ها که غمی مبارک به بالینش آمده و جانس از هجران سخت دلتنگ و حزین.

تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق
هردم آید غمی از نو به مبارک‌بادم
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۱۷

و لذت غم عشق و بیداری بر دوش کشیدن را جزا، درک لذت بیکرانهایست که در دکانِ همانیدگی‌ها خبری از
آن نیست.

چون خانه دل ز غم شود تنگ
 در وی شه دلنواز تنهاست
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱

و دلی که از همانیدگی‌ها خانه را روفته و در آن بر تمام همانیدگی‌ها بسته و متوجه سوی‌ها نشده لایق عنایت حضرت دوست می‌شود که چنین دلی را می‌نوازد و اکرام می‌نهد که تعظیم و بزرگی‌اش را به‌جای آورده و پاداش، دلنوازی است و حال که پیمودن زهرش بر جان سالک چون حلوا شیرین می‌نماید، دلنوازی و اکرام خداوند چنین بنده‌ای را چشاندن لذت بیکرانه عشق است که نه دل‌سیری و نه مالالی به همراه دارد.

دل تنگ بُود، جز او نگنجد
تنگی دلم امان و غوغاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱

و چنین دلی همواره در پرهیز می شود و جزو متقیان و پرهیزکاران که سرانجام و عاقبت نیک پرهیزگاران راست.
پس در دایره پرهیز همواره جارویی بر دست «لا» می کند و می راند و راه را بر ورود هر میل و خواستنی تنگ
می گرداند و این چنین در پناه امن الهی قرار می گیرد و جانس غرق شادی الهی.

دندانِ عدو ز ترش کُند است
 پس رو تُرُشی رهایی ماست
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱

و همواره بر این پرهیز پاسبانی دادن، مراقب بودن، خود را ایمن ندانستن از هرآن چه چون بانگ دیو می خواند، که گرچه نیروی عشق راهبر است و پیشوا و دست خداوند غالب و بالای دست‌ها، اما نیروی من‌های ذهنی هم هرچند سست، هرچند ضعیف در کار است. و اما آفت راه سالک لحظه خود را در میان دیدن است و لحظه‌ای از بی‌سوئی متوجه سوی گردیدن، لحظه‌ای شکر رهیدن را به‌جای نیاوردن و از برای امتحان خدا دوباره گرد همانیدگی‌ها گشتن که دندان عدو، دندان دشمن، دندان من‌ذهنی فقط و فقط از پرهیز و مراقبت و «اتَّقُوا» کُند است و راه همین است که همیشه با حزم در صحرای جهان قدم برداریم و غره نشویم که گذرگاه عافیت تنگ است و عمر عزیز بی‌بدیل و وقتی برای تلف کردن نه.

خاموش که بحر اگر تُرُشروست
هم معدنِ گوهر است و دریاست
مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱

و اما پاداش پرهیز و صبر در خالی نگه داشتن مرکز و همواره «لا» کردن آن چه ذهن نشان می دهد گوهر و گنج
عزیز حضور است ان شاءالله.

والسلام

با احترام سرور از شیراز 🙏🌸



خانم پرمیس



خلاصه شرح غزل ۱۸۸۳ دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۶۰ گنج حضور

بی او نتوان رفتن، بی او نتوان گفتن
بی او نتوان نشستن، بی او نتوان خفتن
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳
-نشستن: نشستن

«او» در این جا اشاره به خدا یا زندگی ست.
«رفتن» منظور هم راه رفتن است و هم انجام دادن هر عملی در زندگی.

بی او نتوان رفتن:

بدون خداوند هیچ عملی را نمی توان انجام داد، حتی نمی شود فکر کرد.

بی او نتوان گفتن:

بدون خداوند نمی شود حرف زد.

بی او نتوان نشستن:

بدون خرد فضای گشوده شده نمی شود از کاری فارغ شد و آسوده نشست زیرا فکرها نمی گذارند.

بی او نتوان خفتن:

بدون آگاهی از خداوند نمی توان شبها به راحتی خوابید.

نکته ۱:

این طرز زندگی که مردم چیزهای همانیده را در مرکزشان بگذارند و با آنها زندگی کنند و از خدا غافل و یا ناآگاه باشند، مولانا در این غزل به صورت «بی او» مطرح می کند. شما به تجربه خودتان که نگاه کنید، می بینید مردم بدون او زندگی می کنند.

نکته ۲:

مولانا تلویحاً می گوید بدون او هیچ کاری نمی شود کرد. اگر کسی بدون او فکر و عمل کند، کارش بی حاصل خواهد شد. خودش نیز یک انسان بی حاصل و بی بهره است. یعنی اگر در فکر و عمل کردن، همانیدگی ها در مرکز ما باشند و عدم نباشد، آن فکر و عمل ما به درد ختم خواهد شد. آن چیزی را هم که در ذهن تجسم می کنیم و دنبالش هستیم تا زندگی ما را بهتر کند، به دست نخواهد آمد.

نکته ۳:

بنابراین شما باید دوباره «با او» شوید و این دست شماست. برای این که با او شوید باید یک فنی پیدا کنید که دوباره «با او» یکی شوید. یعنی باید کاری کنید که مرکزتان دوباره عدم شود و چون این کار را زندگی با مشارکت شما انجام می‌دهد باید تماماً حواستان به خودتان باشد. همه این‌ها در این لحظه صورت می‌گیرد. باید از زمان مجازی گذشته و آینده بیرون آمده و در این لحظه که زمان حقیقی است مستقر شوید. مولانا برای این کار فن جالبی را به ما آموخته و آن این است که بدانید این چیزی را که ذهن در این لحظه به شما نشان می‌دهد مهم نیست و آن را از اثر بیندازید؛ زیرا گذرا و آفل است. فکرها مرتب عوض می‌شوند، «این لحظه» است که همیشه می‌ماند.

در نهایت می‌بینید که آن خود اصلی‌تان که جنس خدائیت، عدم و فضاگشاست، خودبه‌خود از ذهن و از فکرها جدا می‌شود. اسم این کار فضاگشایی است. فضاگشایی منجر به فضاکاری می‌شود، یعنی دائماً یک فضای گشوده‌شده در شما وجود دارد و آن را نمی‌بندید.

نکته ۴:

مولانا در این بیت می گوید اگر شما «بی او» شروع کنید به راه رفتن و گردش کردن در این جهان، به چاه یا گودال مسائل، موانع، دشمنان و دردهایتان می افتید. شما با عقل من ذهنی درحالی که برحسب همانیدگی ها می بینید، نمی توانید فضا را باز کنید. من ذهنی دوست دارد که زندگی خودش را ادامه دهد که این خاصیت او تابع اصل ماند یا اینرسی است. یعنی من ذهنی یک جسمی است که تمایل دارد این نوع زیستن خود را همچنان ادامه دهد.

ای حلقه‌زنِ این در، در باز نتان کردن
زیرا که تو هشیاری، هر لحظه کشی گردن
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

«حلقه‌زن» در این جا فقط اشاره به انسان دارد. زیرا بقیه باشندگان لازم نیست در خداوند را بزنند؛ چراکه جمادات، نباتات و حیوانات به خدا وصل هستند. انسان باید هشیارانه و با انتخاب آزاد خود به خدا وصل شود اما اشتباهاً در ذهن مانده‌است.

ای حلقه زن این در، در باز نتان کردن:
 ای انسانی که برای زدن حلقه در خدا هرکاری در ذهن انجام می دهی، با این کارها نمی توانی در فضای یکتایی
 را باز کنی.
 زیرا که تو هشیاری:
 زیرا تو هشیاری جسمی داری، هشیار به خودت هستی. همچنان من ذهنی، پندار کمال، ناموس و دردهای آن در
 مرکز توست.
 هر لحظه کشی گردن:
 هر لحظه گردن کشی می کنی، به عنوان «من» بلند می شوی، نافرمانی می کنی، عقل من ذهنی ات را می گیری و
 عقل خدا را رها می کنی که این همان بی ادبی است.

نکته ۱:

تمام دعاها، ناله و زاری و شکایت‌ها و یا هر کار دیگری که با ذهن انجام می‌دهید، حلقهٔ در خدا را زدن است.

نکته ۲:

کل این دو بیت و به‌طور کلی این غزل، می‌گوید که ما هر لحظه به خداوند نیازمند هستیم.

نکته ۳:

یکی از جنبه‌های گردن‌کشی ما بی‌نیازی نسبت به زندگی است. وقتی شما به‌عنوان «من» بلند می‌شوید یعنی خودتان را نسبت به خداوند بی‌نیاز می‌دانید. ولی وقتی بدانید بدون او نمی‌شود هیچ کاری کرد، یعنی شما نیازمند او هستید. نتیجهٔ حس بی‌نیازی، «باب صغیر» یعنی همین جهنم من‌ذهنی است که ما ایجاد کرده‌ایم. هر دردی به‌وجود می‌آید فقط یک معنی و پیغام دارد و آن این است که تو نیازمند زندگی هستی ولی با من‌ذهنی‌ات عمل می‌کنی و همچنین آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد برای تو مهم‌تر از خدا و فضای گشوده‌شده است.

گردن ز طمع خیزد، زر خواهد و خون ریزد
او عاشقِ گل خوردن، همچون زنِ آبستن
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

«گل خوردن» اشاره به عادتی است که بعضی زنان باردار گل می‌خورند.
«برخاستن گردن» کنایه از بلند شدن به عنوان «من ذهنی» است.
«زر» در این جا منظور همانیدگی است.
«گل خوردن» به معنی خوشی گرفتن از زیاد شدن همانیدگی‌هاست. مسئله ساختن، دشمن فرضی و ذهنی
ساختن و به خود خوراندن.

گردن ز طمع خیزد، زر خواهد و خون ریزد:
من ذهنی بر حسب طمع و زندگی خواستن از آن چه ذهن نشان می‌دهد، بلند می‌شود. جنسِ همانیدگی را
می‌خواهد، خون زندگی را در این لحظه می‌ریزد و زندگی را تلف می‌کند. برای ضرر زدن به خودش و دیگران
مسئله‌سازی، مانع‌سازی، دشمن‌سازی و دردسازی می‌کند.
او عاشقِ گل خوردن، همچون زنِ آبستن:
من ذهنی عاشقِ خوشی گرفتن از زیاد شدن همانیدگی‌ها، تأیید و توجه و غذا خوردن از مسئله‌سازی است. مانند
زنان آبستن که میل به خوردن گل دارند. ما نیز به حضور و به بی‌نهایت و ابدیت خداوند آبستن هستیم.

نکته ۱:

آیا شما مرتب در من ذهنی همانیدگی‌ها را می‌خواهید؟ آیا زیاد شدن این همانیدگی‌ها به شما زندگی خواهد داد که خون خودتان و دیگران را می‌ریزید؟ برای چه اوقات تلخی می‌کنید؟ برای چه نمی‌گذارید دیگران زندگی کنند؟ برای چه خشمگین هستید؟ چرا در خانواده جنگ و دعوا راه می‌اندازید؟ آیا دیده شدن برای شما زر است که اگر دیده نشوید خون می‌ریزید؟ خیلی از جنگ‌ها در تاریخ فقط برای ناموس، پندار کمال و دیده شدن بیشتر اتفاق افتاده‌است، برای این بوده که کسی بگوید من می‌توانم این کار را بکنم و مهم‌تر از دیگران هستم.

کو عاشقِ شیرینِ خَد، زر بدهد و جان بدهد؟
چون مرغِ دلِ او پرد، زین گنبد بی روزن
-مولوی، دیوانِ شمس، غزل شماره ۱۸۸۳
-خَد: چهره، رخسار

«شیرین خَد» یعنی شیرین صورت، زیبا صورت. که منظور جنس خدا و صورت زندگی ست.
«گنبد بی روزن» در این جا ذهن است که هیچ روزن و نفوذی به زندگی و فضای گشوده شده ندارد.

کو عاشق شیرین خد، زر بدهد و جان بدهد؟:
آن عاشقی که شیرین چهره و از جنس خدایت باشد و صورت زندگی را در خودش متجلی کند، کجاست؟ آن
کس که همانیدگی‌ها و جان من ذهنی‌اش را بدهد.
چون مرغ دل او پرد، زین گنبد بی روزن:
به طوری که به صورت فضای گشوده شده به زندگی زنده شود و دل او مانند مرغ از فضای ذهن که هیچ روزنی به
نور زندگی ندارد، از روی همانیدگی‌ها پرد و از فکر آن‌ها جدا شود.

نکته ۱:

آیا شما عاشق شیرین چهره هستید؟ فضا را عمیقاً باز کرده‌اید که آن چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد از اثر بیندازید و مهم ندانید و اجازه دهید هشیاری‌تان از فکرها و همانیدگی‌ها جدا شود؟

نکته ۲:

روزن را شما با فضاگشایی، درک و شناسایی این حقیقت باز می‌کنید که چیزی که ذهنم در این لحظه نشان می‌دهد، مهم نیست. پس دل ما مانند یک مرغ، با فضاگشایی از این گنبدِ فکری، روزنی باز می‌کند و می‌پرد و می‌رود.

اگر جان من ذهنی را بدهید، خواهید دید که این من ذهنی شما روز به روز کوچک تر می شود و دل شما، مرکز شما، از چیزهای آفل جدا می شود. شما به صورت حضور ناظر و فضای گشوده شده از ذهنتان جدا می شوید. چون فکر دیگر نمی تواند شما را جذب کند، بی اهمیت تر و کوچک تر می شود. ناگهان متوجه می شوید کارهای مردم که در گذشته شما را ناراحت می کرد، اکنون دیگر به شما بر نمی خورد. زیرا ناموس، حیثیت بدلی و پندار کمال شما هم پایین آمده و از این گنبد فکری بی روزن، از این زندان یک دریچه برای دل شما باز شده و هشیاری به تله افتاده شما از آن آزاد شده است.

این باید و آن باید، از شرکِ خفی زاید
 آزاد بود بنده زین وسوسه چون سوسن
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

«این باید و آن باید» در واقع باید و نبایدهای من ذهنی است که با آنها همانیده است. الگوهای ذهنی که جامعه به انسان تحمیل کرده است. این که چه فکر و عملی باید بکند، کدام باورها درست و یا غلط هستند. من ذهنی این باید و نبایدها را نه تنها به خودش بلکه به دیگران نیز تحمیل می کند.

این باید و آن باید، از شرک خفی زاید:
باید و نبایدهای من‌ذهنی و الگوهای فکری و عملی جبری او نشان از یک شرک خفی است، زیرا انسان‌ها بر اساس آن‌ها بلند می‌شوند و نمی‌فهمند. این باید و نبایدها برای انسان یک حالت منطقی ایجاد کرده که حتی فکر می‌کند این‌ها را خدا گفته درحالی‌که چنین چیزی نیست. خداوند خلاق است، هر لحظه مشغول صنع و در کار جدیدی است و به‌وسیله‌ی ما فکری جدید خلق می‌کند.

آزاد بود بنده زین وسوسه چون سوسن:
انسان آزاد و کسی که به خدا زنده شده این باید و نبایدها را ندارد و از وسوسه‌ی آن‌ها، فکرهای بی‌اختیار و پشت هم در ذهن، رها شده‌است. مانند گل سوسن که ده‌ها زبان دارد اما خاموش است. انسان آزاد نیز با وجود هزاران باید و نباید ذهنی انصتوا را رعایت می‌کند و از آن‌ها تبعیت نمی‌کند.

نکته ۱:

در من ذهنی یک باید تبدیل به یک باید دیگر می شود یعنی من ذهنی با توجه به اقتضا و ایجاب وضعیت‌ها در هر لحظه تصمیم می‌گیرد که چه کاری انجام دهد که این خلاف و مقابل صنع خداوند است. اگر شما در این لحظه صنع خدا و خرد زندگی را کنار می‌گذارید و به باید و نباید من ذهنی خود روی می‌آورید، شما شرکِ خفی دارید، یعنی پیش خداوند گردن‌کشی می‌کنید.

آن باید کو آرد، او جمله گهر بارد
 یارب که چه ها دارد آن ساقی شیرین فن
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

آن باید کو آرد، او جمله گهر بارد:
 اما در مقابل آن باید و نبایدهای ذهنی، آن بایدی که از فضای گشوده شده و صنع پروردگار در این لحظه آورده
 می شود، قرار دارد که تماماً از آن گوهر ناب آرامش و شادی بی سبب می بارد.
 یارب که چه ها دارد آن ساقی شیرین فن:
 خداوندا که این ساقی شیرین فن فضای گشوده شده عجب شرابی به من پیموده است. شراب عشق، زیبایی،
 زیبااندیشی، عقل، حس امنیت، هدایت، قدرت، رضا، پذیرش، خلاقیت، حالت درد نداشتن و عدم اشتغال ذهن
 به چیزهای دردزا.

دو خواجه به یک خانه، شد خانه چو ویرانه
 او خواجه و من بنده، پستی بود و روغن
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳
 -روغن: اشاره به این که روغن در بالا قرار می گیرد و آب در پستی

«روغن» نماد فضای گشوده شده و هشیاری حضور است. آب هم نماد هشیاری جسمی است.

دو خواجه به یک خانه، شد خانه چو ویرانه:
 دو سرور و فرمانده در یک خانه، آن خانه را تبدیل به ویرانه می کند. یعنی نمی شود در ما هم من ذهنی فرمان دهد
 و هم خداوند. خانه دل و درون شما و انعکاس آن در بیرون خراب می شود.
 او خواجه و من بنده، پستی بود و روغن:
 وقتی فقط در این لحظه خداوند، به صورت حضور ناظر، سرور و فرمانده مرکز من شده و من ذهنی من صفر
 می شود، هشیاری جسمی در کمترین و پست ترین مقدار و جایگاه خود قرار دارد و هشیاری حضور در عمقی
 بیشتر، بالا می آید.

نکته ۱:

وقتی فضاگشایی را یاد گرفتید باید مرکز را همچنان عدم نگه دارید و نگذارید من ذهنی‌تان بالا بیاید. چون از یک طرف خداوند کارها را درست می‌کند و از طرف دیگر شما با من ذهنی‌تان نتیجه را خراب می‌کنید.

نکته ۲:

«پستی بود و روغن» می‌تواند فرمول مهمی برای زندگی باشد. یعنی باید هشیاری جسمی در کمترین، بی‌اهمیت‌ترین و کوچک‌ترین مقدار خود مرکز ما را اشغال کند، یا اصلاً صفر شود و وجود نداشته باشد و روغن که هشیاری حضور است در بیشترین و عمیق‌ترین میزان خود به صورت مرکز عدم در ما مستقر باشد. انسان بنابه تعریف فرم است به اضافه انکار فرم. انکار فرم باید صد باشد و فرم تقریباً صفر شود. به بیانی دیگر اندازه من ذهنی، مقاومت به اتفاق این لحظه و اهمیت آن برای ما صفر و فضاگشایی در اطراف اتفاق، صد باشد.

با تشکر:

کارگروه خلاصه‌سازی متن برنامه‌ها

گوینده: پارمیس



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود



برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید